

کوتاه و خواندنی از نماز

مؤلف: نادر فاضلی

ناشر: ستاد اقامه نماز

نوبت چاپ: اول

تاریخ چاپ: زمستان ۱۳۷۵ ش

چاپ: مهر - قم

شمارگان: ۲۰۰۰۰ نسخه

خاطرات نماز امام خمینی

روز اولی بود که شاه رفته بود. امام در نوفل لوشاتو فرانسه اقامت داشتند. نزدیک به سیصد الی چهارصد خبر نگار خارجی از کشورهای مختلف، اطراف منزل امام جمع شده بودند. تختی گذاشتند و امام روی آن ایستادند تا به سؤالات خبرنگاران پاسخ دهند. تمام دوربینها کار می کردند. هنوز دو سه سؤال بیشتر از امام نشده بود که صدای اذان ظهر شنیده شد. امام بلافاصله جمع خبر نگاران را ترک کردند و فرمودند: «وقت فضیلت نماز ظهر می گذرد.» تمام حاضرین از این که امام محل را ترک کردند، متعجب شدند. کسی از امام خواهش کرد: «چند دقیقه ای صبر کنید تا چند سؤال دیگر هم بشود و بعد برای اقامه نماز بروید.» امام با قاطعیت فرمودند: «به هیچ وجه نمی شود.» و برای خواندن نماز رفتند.

[صفحه ۸]

مؤذن دلیر

یکی از مسائلی که برای عراقیها گران تمام می شد، خواندن نماز جماعت و گفتن اذان در وقت نماز بود. یک روز صبح، یکی از بچه ها زودتر از بقیه بیدار شد و شروع به گفتن اذان کرد. این کار هر روز انجام می شد؛ اما دور از چشم نگهبانان عراقی. آن روز، هنوز اذان بسیجی به پایان نرسیده بود که سر و کله ی یکی از نگهبانان پیدا شد و با فریاد از او خواست تا کارت شناسایی اش را بیاورد. اما او تا اذان را به پایان نرساند، کوچکترین توجهی به عراقی نکرد. نگهبان بعد از گفتن اذان، با خونسردی به پنجره نزدیک شد و از نگهبان عراقی پرسید که چه می خواهد. نگهبان، که رگهای گردنش از شدت عصبانیت متورم شده بود، مجدداً فریاد کشید: «مگر نگفتم کارت را بیاور؟ مرا مسخره می کنی! چنان بلایی سرت بیاورم که تا ابد یادت بماند.» بسیجی با همان خونسردی کارتش را درآورد و به نگهبان بعضی داد. ساعتی بعد با طلوع آفتاب، در سلول برای گرفتن آمار باز شد. پس از آمارگیری، یکی از سربازان عراقی فرد اذانگو را صدا زد و با خود برد. مؤذن دلیر حمید حکیم خواه

روزهای آخر

«بیت المقدس ۷ - اردوگاه کارون»

پرچم در میان نخلهای همزنگ گم می‌شود. با آن که همه خسته‌اند و خیس عرق، منبعهای آب پر می‌شود. «سعید» تدارکاتچی دسته هم به دنبال شام می‌رود. می‌روم وضو می‌گیرم و برمی‌گردم. هوا کم‌کم تاریک می‌شود. از دور دستها و از میان نخلها، آوای قرآن بلند است. هر کس از سویی می‌آید. کم‌کم چادر پر می‌شود. عده‌ای به نماز و بعضی هم به صف می‌ایستند. حسن از صف اول رویش را برمی‌گرداند. همه را می‌کاود، بلند می‌شود و می‌آید.

- اذان شده؟ بگم؟

- برو بیرون چادر بگو!

می‌رود بیرون چادر، کنار علی می‌ایستد. صدای اذانش بلند می‌شود. از هر سو و از کنار هر چادر، صدای اذانی بلند است. صدایش در میان دیگر صداها گم می‌شود. اذان تمام می‌شود. یکی جلو می‌ایستد و صدای تکبیر از تک‌تک صفها بلند می‌شود. الله اکبر

می‌گویم و به نماز می‌ایستم. احساس می‌کنم چیزی در جلوی صورتم حرکت می‌کند. مور مورم می‌شود و با دست آن را پس می‌زنم صدای زی...نگ در گوشم می‌پیچد. اعتنا نمی‌کنم. صدا بلند و بلندتر می‌شود... خدایا، این دیگر صدای چیست؟ با دست می‌زنم. صدا قطع می‌شود. ناگهان پایم می‌سوزد. سوزشی دردناک. ناخودآگاه پاهایم می‌خواهند به عقب بروند. خودم را کنترل می‌کنم. دستم می‌سوزد. آن را می‌خارانم...

- الله اکبر، سبحان الله!

به رکوع می‌رویم. دستهایم را می‌خارانم و بعد به سجده می‌روم. قبل از رسیدن به زمین، دستهایم را به طرف پایم می‌برم. می‌خواهم از سوزشی که مثل خوره در پاهایم افتاده است، راحت شوم. بلند می‌شویم. دوباره شروع می‌شود.

پاهایم، دستهایم و صورتم می سوزد. خودم را می خارانم. همه خود را می خارانند. دردی است مشترک. نماز تمام می شود. جنب و جوشی در صفها می افتد. یاد صحبت های دو کوهه می افتم؛ قبل از حرکت.

- می روید کارون! بیچاره اید. پشه ها بیچاره تان می کنند... تا صبح نمی توانید بخوابید... فاتحه خودتان را بخوانید. پشه ها غوغا می کنند. خودمان را می خارانیم؛ یکسره و بی توقف. هیچ کس آرام نیست. صدای چند نفر از میان صفها بلند می شود:

- بابا اینجا دیگه کجاست؟

- این پشه ها مگر تا حالا آدم ندیده اند؟

[صفحه ۱۱]

- آدم دیده اند، فرشته ندیده اند. نماز عشا هم خوانده می شود. سفره در وسط چادر پهن می شود و همه به دورش می نشینند. سعید فریاد می زند: «برادرا، اگر دور نان زیاد بیاید، دست و پاهای همه تان را می بندم و می اندازم بیرون تا صبح مهمان پشه ها باشید!»

«حمزه» بی معطلی جواب می دهد: «صد رحمت به تنه بزرگ خسیسم!»

احمد دهقان

[صفحه ۱۲]

گوهر باران

رسول اکرم(ص) فرمودند: «هنگامی که وقت نماز فرا می رسد، فرشته ای در میان مردم ندا می کند برخیزید و آتشی را که بر پشت های خودتان شعله ور کرده اید، با خواندن نماز خاموش کنید»

- امام صادق(ع) فرمود: «هر کس به پدر و مادر خود از روی خشم و عصبانیت نگاه کند خداوند نماز او را نمی پذیرد؛ اگر چه پدر و مادرش در حق او بدی کرده باشند.»

- امام صادق(ع) فرمود: «هر کس می‌خواهد بداند که آیا نمازش قبول شده یا نه، پس بنگرد که آیا نمازش او را از گناهان و زشتیها باز داشته است یا نه؟ به هر اندازه که نمازش او را از بدیها دور کرده باشد، به همان اندازه نمازش پذیرفته شده است.»

- حضرت عیسی(ع) فرمود: «به پاداش آخرت چیزی نزدیکتر از نماز نیست؛ در برابر حوادث دنیا چیزی کمک کننده تر از نماز نیست؛ چیزی به خدا نزدیکتر از نماز نیست. هیچ کار خوبی ما را بیشتر از نماز به خدا نزدیک نمی‌کند. پس آن را بپا دارید و بر آن بیفزایید تا به خدا نزدیکتر شوید.»

[صفحه ۱۳]

نماز در اسارت

درست هنگام غروب بود که من و دو تا از بچه‌ها به نامهای علی و صادق، اسیر دشمن شدیم. دور تا دورمان را سربازهای عراقی محاصره کرده بودند. با این که دستهایمان را از پشت بسته بودند، ولی با احتیاط در کنارمان حرکت می‌کردند. دو، سه ساعتی گذشت تا ماشینی برای بردن ما به بغداد آمد. هر کدام از ما بین دو سرباز عراقی نشسته بودیم و جای تکان خوردن هم نداشتیم. چشمم به قیافه صادق افتاد که با نگرانی به بیرون نگاه می‌کرد. فکر کردم که ترسیده است. با اشاره ی سر گفتم: «چه شده؟»

صادق آسمان بیرون را که در تاریکی فرو رفته بود، نشان داد و آرام گفت: «نماز نخواندیم.» من که تازه متوجه علت نگرانی‌اش شده بودم، یادم آمد که نماز مغرب و عشا را نخوانده‌ایم. با خودم گفتم: «هر چه باشد، این عراقیها هم مسلمانند. شاید بگذارند نماز بخوانیم.» رو به سرباز عراقی که بین من و صادق نشسته بود، کردم و گفتم:

[صفحه ۱۴]

«صلاة، صلاة»

با اخم در حالی که چشمهایش گرد شده بود، سیلی محکمی به گوشم زد. تازه فهمیدم، که اینها اصلاً نمی‌دانند نماز چیست. خلاصه، تصمیم گرفتیم بدون این که عراقیها بفهمند، توی ماشین نمازمان را بخوانیم. خیلی آرام در حالی که فقط لبهایمان تکان می‌خورد. مشغول خواندن نماز شدیم. این، اولین نمازمان در اسارت بود که به مرور باید به آن عادت می‌کردیم.

[صفحه ۱۵]

نماز در اسارت

درست هنگام غروب بود که من و دو تا از بچه‌ها به نامهای علی و صادق، اسیر دشمن شدیم. دور تا دورمان را سربازهای عراقی محاصره کرده بودند. با این که دستهایمان را از پشت بسته بودند، ولی با احتیاط در کنارمان حرکت می‌کردند. دو، سه ساعتی گذشت تا ماشینی برای بردن ما به بغداد آمد. هر کدام از ما بین دو سرباز عراقی نشسته بودیم و جای تکان خوردن هم نداشتیم. چشمم به قیافه صادق افتاد که با نگرانی به بیرون نگاه می‌کرد. فکر کردم که ترسیده است. با اشاره‌ی سر گفتم: «چه شده؟»

صادق آسمان بیرون را که در تاریکی فرو رفته بود، نشان داد و آرام گفت: «نماز نخواندیم.»

من که تازه متوجه علت نگرانی‌اش شده بودم، یادم آمد که نماز مغرب و عشا را نخوانده‌ایم. با خودم گفتم: «هر چه باشد، این عراقیها هم مسلمانند. شاید بگذارند نماز بخوانیم.»

رو به سرباز عراقی که بین من و صادق نشسته بود، کردم و گفتم:

[صفحه ۱۴]

«صلاة، صلاة»

با اخم در حالی که چشمهایش گرد شده بود، سیلی محکمی به گوشم زد. تازه فهمیدم، که اینها اصلاً نمی‌دانند نماز چیست. خلاصه، تصمیم گرفتیم بدون این که عراقیها بفهمند، توی ماشین نمازمان را بخوانیم. خیلی آرام در حالی که

فقط لبهایمان تکان می خورد. مشغول خواندن نماز شدیم. این، اولین نمازمان در اسارت بود که به مرور باید به آن عادت می کردیم.

[صفحه ۱۵]

زیر نور ماه

آفتاب خسته تن، پر می کشد
چون کبوتر از لب ایوان ما

نغمه ی گرم مؤذن باز هم
می نشیند بر دل پس کوچه ها

تکدرخت بید روی فرش خاک
زیر نور ماه می خواند نماز

برگ برگ او به روی شاخه ها
می کند در گوش شب راز و نیاز

چادری از شکوه بر سر می کشم
باز می بارد دو چشمم بی صدا

می شود سجاده ام دریای عشق
غرق نور و عطر خوشبوی دعا

سرمستی در برابر خدا

نمرود می‌خواست حضرت ابراهیم را با آتش از بین ببرد. اما آتش گلستان شد. وقتی نمرود خود را در مقابل قدرت خداوند ناتوان دید، خداوند فرشته‌ای را به صورت انسان نزد او فرستاد تا نصیحتش کند. فرشته پیش نمرود آمد و گفت: «حضرت ابراهیم را از وطن خود آواره کردی، او را در میان آتش انداختی و... حالا دیگر دست از ظلم و ستم بردار! چون در برابر خدای ابراهیم قدرتی نداری.»

نمرود گفت: «روی زمین، کسی به قدرتمندی من نیست. اگر خدای ابراهیم لشکری دارد، بگو آماده کند تا من با آنها بجنگم.»

فرشته گفت: «تو لشکر خود را آماده کن تا لشکر آسمان هم بیاید.»

نمرود سه روز مهلت خواست و در روز چهارم تمام لشکریان خود را آماده کرد و به بیابانی وسیع آورد. آنها در مقابل حضرت ابراهیم (ع) ایستادند. نمرود با تمسخر به حضرت ابراهیم گفت: «پس لشکر تو کجاست؟»

ابراهیم جواب داد: «چند لحظه‌ی دیگر خداوند آن را خواهد فرستاد.»

ناگهان فضای بیابان را پشه‌های فراوانی فراگرفت. آنها به سوی لشکریان نمرود حمله بردند. تمام سپاه نمرود فرار کردند. نمرود با این که دید ضعیف‌ترین مخلوقات خداوند توانسته‌اند تمام لشکر او را فراری دهند، باز هم ایمان نیاورد. ناگاه پشه‌ای که از همه کوچکتر بود، لبهای نمرود را گزید. بعد از چند روز، همان پشه از راه بینی به مغز سر نمرود رفت. نمرود به سر درد شدیدی مبتلا شد. هرگاه با شیئی سنگینی بر سر خود می‌زد، مختصری از سر دردش کم می‌شد. از این رو، کسانی که به ملاقات او می‌آمدند، بهترین کاری که می‌توانستند برایش انجام دهند این بود که با چکش مخصوصی در وقت ورود بر سر او بزنند تا پشه کمی دست از آزارش بردارد.

بالاخره نمرود با همین عذاب که نتیجه کفر و غرور او بود، از دنیا رفت.

[صفحه ۱۸]

پیشوایان در نماز

ظهر عاشورا بود و عده‌ای از یاران امام حسین(ع) به شهادت رسیده بودند. یکی از یاران امام، خدمت ایشان آمد و گفت: «وقت نماز است. نمازمان را چگونه بخوانیم؟» سپاهیان دشمن در مقابل ایستاده و گروهی نیز مشغول مبارزه بودند. امام حسین(ع) سر به آسمان بلند کرد و فرمود: خداوند، تو را از نمازگزاران قرار دهد. اذان بگو تا نماز را به جماعت بخوانیم.» بعد از اذان، امام و یارانشان در میدان مشغول خواندن نماز جماعت شدند؛ در حالی که دو نفر از یاران امام حسین(ع) در مقابل نمازگزاران ایستاده بودند تا تیرها و نیزه‌های دشمن به نمازگزاران نخورد.

[صفحه ۱۹]

نماز با امام

رادیو کوچکی را که کنار تخت بود، آهسته روشن کردم. وقت اذان بود و باید امام را بیدار می‌کردم. از پشت شیشه به سرم که داشت تمام می‌شد و بعد به چهره‌ی نورانی و آرام امام نگاه کردم. امام گفته بودند: «اگر خوابم برد، برای نماز، اول وقت صدایم بزنید.» هر کار کردم، دلم نیامد بیدارشان کنم. بعد از درد شدیدی که داشتند، تازه خوابشان برده بود. با خودم گفتم: «وقتی خواستیم سرم را عوض کنیم، بیدارشان می‌کنم.» چند دقیقه‌ای از اذان گذشت می‌خواستم بروم بیرون که صدای امام را شنیدم: «وقت نماز شده است؟» خودم را کنار تخت رساندم و گفتم: «بله، الان می‌خواستم...» که امام گفتند: «چرا بیدارم نکردید؟»

با خونسردی گفتم: «آقا، ده دقیقه بیشتر از وقت نگذشته است. دلم نیامده بیدارتان کنم.»
امام در حالی که با عجله آماده گرفتن وضو می‌شدند، گفتند:

[صفحه ۲۰]

«مگر به شما نگفته بودم.»
در همین موقع «احمد آقا وارد اتاق شدند. امام در حالی که ناراحتی صورتشان را پوشانده بود، به احمد آقا گفتند:
«ناراحتیم. از اول عمر تا به حال نماز را اول وقت خوانده‌ام؛ چرا حالا که آخر عمرم است، باید ده دقیقه تأخیر
داشته باشم.»

[صفحه ۲۱]

پاداش جوانمردی

«عبدالله جعفر»، در راه مسافرت، ظهر روزی به روستایی رسید و باغ نخلی سبز و خرم در آن نزدیکی دید. تصمیم
گرفت پیاده شود و چند ساعت در آن باغ بیاساید. مالک باغ، خود در روستا زندگی می‌کرد؛ ولی غلام سیاهی را در
باغ گمارده بود تا از آن نگهبانی و مراقبت کند. عبدالله با اجازه ی او وارد باغ شد و برای استراحت جای مناسبی
انتخاب کرد. ظهر بود و هنگام صرف غذا، عبدالله دید که غلام سفره خود را گسترده تا غذا بخورد و در سفره سه
قرص نان بود. هنوز لقمه‌ای نخورده بود که سگی داخل باغ شد و نزدیک غلام آمد. او یکی از قرصهای نان را به
سویش انداخت. سگ گرسنه با حرص آن را بلعید و دوباره متوجه غلام و سفره ی نانش شد. او قرص دوم و سوم
را نیز نزد سگ انداخت و سفره ی خالی را بدون آن که خود چیزی خورده باشد، جمع کرد.
عبدالله که ناظر جریان بود، از غلام پرسید: «جیره غذایی شما در روز چقدر است؟»

[صفحه ۲۲]

جواب داد: «همین سه قرص نان که دیدی.»

گفت: «پس چرا این سگ را بر خود مقدم داشتی و تمام غذایت را به او خوراندی؟»

غلام پاسخ داد: «آبادی ما سگ ندارد، می‌دانم این حیوان از راه دور به این جا آمده و سخت گرسنه است. برای من

رد کردن و محروم ساختن چنین حیوانی گران و سنگین بود.»

عبدالله پرسید: «تو خود چه خواهی کرد؟»

جواب داد: «امروز را به گرسنگی می‌گذرانم.»

جوانمردی و بزرگواری آن غلام سیاه، مایه‌ی شگفتی و حیرت عبدالله جعفر شد و بر وی اثر عمیقی گذاشت و برای

آن که عملاً او را در این عمل اخلاقی و رفتار انسانی تشویق کند، باغ و غلام را از صاحبش خرید. سپس، غلام را

در راه خدا آزاد کرد و باغ را به او بخشید.

[صفحه ۲۳]

نمازی در محضر استاد

هنگام ظهر بود. تازه به منزل استاد مطهری رسیده بودیم که صدای اذان فضای اتاق را فرا گرفت. به همراهان گفتم:

«بهتر است به امامت استاد نماز را به جماعت برگزار کنیم. همگی وضو گرفتیم و آماده شدیم. چند دقیقه‌ای گذشت.

منتظر استاد بودیم که ایشان در حالی که لباسشان را عوض کرده بودند، با ظاهری پاکیزه وارد شدند. تازه یادم آمد

که ایشان هرگز با لباس خانه، همان لباس معمولی که در خانه می‌پوشند، نماز نمی‌خوانند، خصوصاً نماز صبح را

هنگام نماز صبح نیز لباسی پاکیزه می‌پوشند، عمامه شان را بر سر می‌گذرانند و به نماز می‌ایستند.

[صفحه ۲۴]

نماز در جبهه

یک پادگان «ابوذر» بود و یک «علی». «علی حیدری» را می‌گویم. هر وقت از کنارت رد می‌شد، بوی عطرش فضا

را پر می‌کرد. آن چند روزی که در مرخصی بودم، دلم خیلی برایش تنگ شده بود. نزدیک غروب بود و هوای دیدن

علی به سرم زده بود. بلند شدم و رفتم دفتر تبلیغات. از «حاج محسن» سراغش را گرفتم؛ آخر علی از مشتریهای پر و پا قرص کتابهای تبلیغات بود و معمولاً طرفهای غروب می‌رفت دفتر تبلیغات. حاج محسن گفت: «علی فقط روزی ۱۰ دقیقه می‌آید اینجا، یکی از کتابها را برمی‌دارد و چند خطی می‌خواند و می‌رود.

چند روز پیش که دیگر از این کارش کلافه شده بودم، گفتم:

باباجان! این چه کاری است؛ خوب یک کتاب را بردار و بیر و درست و حسابی تا آخرش بخوان! اما دیدم علی با همان تبسم همیشگی که گوشه‌ی لبش بود، کتابی را که در دست داشت، گذاشت تو قفسه و گفت: حاج آقا! من هر روز فقط به اندازه‌ی کتاب می‌خوانم که بتوانم به نوشته‌های آن عمل کنم.

[صفحه ۲۵]

«همین روزی ۱۰ دقیقه برایم کافی است.»

با عجله پرسیدم: «حاجی! ۱۰ دقیقه امروزش را کی می‌آید؟ خیلی دلم برایش تنگ شده.» حاجی نگاهی به چشمهای منتظرم انداخت و گفت: «والله نمی‌دانم! لابد هر وقت حالش خوب شود. دو سه روزی خیلی گرفته بود، مگر خبر نداری؟»

با تعجب گفتم: «نه! مرخصی بودم و تازه یک ساعتی می‌شود که رسیده‌ام.»

حاجی در حالی که اشک تو چشمهایش پر شده بود، گفت: «می‌دانی آقا مرتضی! خودت که علی را بهتر می‌شناسی! حساسیت عجیبی دارد که نمازش را اول وقت و به جماعت بخواند. دو سه روز پیش، نزدیکیهای ظهر کارش طول می‌کشید و وقتی می‌رسد که نماز جماعت تمام می‌شود. بچه‌ها می‌گویند که از آن روز خیلی گرفته است و با هیچ کس...»

دیگر حرفهای حاجی را نشنیدم. بغضی که تمام گلویم را پوشانده بود با چشمهایم که بیشتر دلتنگ علی و اخلاقش بود، همراه شد. با عجله خودم را به محوطه‌ی پادگان رساندم و نسیم آشنای صدای اذان صورتم را نوازش داد. راهم را به طرف نمازخانه پیش گرفتم. می‌دانستم الان بوی عطر علی تمام نمازخانه را پر کرده است.

[صفحه ۲۶]

لباس زیبا در نماز

امام حسن (ع) هر گاه برای نماز آماده می‌شد، بهترین لباس خود را می‌پوشید. از آن حضرت پرسیدند: «چرا بهترین لباس خود را می‌پوشید و این گونه آراسته به نماز می‌ایستید؟»

امام فرمود: «همانا خدا زیباست و زیبایی را دوست دارد. پس، من نیز لباس زیبا را برای راز و نیاز با پروردگارم می‌پوشم. شما نیز هنگام رفتن به مسجد، با ظاهری پاکیزه و آراسته برای نماز آماده شوید.»

مستحب است که انسان برای نماز، نیکوترین جامه خود را بپوشد، خود را معطر کند و با پاکیزگی به گفتگو با خدا در نماز بایستد.

[صفحه ۲۷]

کلاه

(حبیب‌الله احمدپور)

رکعت آخر نماز بود که سرم را از روی مهر برداشتم. متوجه پوتینه‌های یک عراقی شدم. بله! یک سرباز عراقی کنارم ایستاده بود. فهمیدم که دیگر کار از کار گذشته است و باید آماده ی انفرادی و شکنجه شوم. سلام نماز را دادم و با ترس بالای سرم را نگاه کردم. سربازها دور تا دور بچه‌ها ایستاده بودند؛ خوب غافلگیرمان کرده بودند.

چند روزی می‌شد که دور از چشم مأمورین عراقی نماز جماعت می‌خواندیم. چشمم به سرگرد عراقی افتاد که با خشم به بچه‌ها نگاه می‌کرد. بعد از این که تک تک بچه‌ها را از زیر نظر گذراند، با عصبانیت فریاد زد: «خودتان امام جماعت را معرفی می‌کنید یا ما پیدایش کنیم؟»

سکوت سنگینی آسایشگاه را فرا گرفته بود. چند دقیقه‌ای گذشت. توی دلم صلوات می‌فرستادم تا به خیر بگذرد که دیدم سرگرد بدجوری به «حمید» نگاه می‌کند. حمید ردیف دوم و جلوی

[صفحه ۲۸]

من نشسته بود. چند روزی می‌شد که سرما خورده بود و به خاطر همین، کلاه سرش می‌گذاشت. خواستم به حمید چیزی بگویم که سرگرد یکراست آمد سراغ حمید. گوش او را گرفت و در حالی که او را از صف بیرون می‌برد، فریاد زد: دیدید پیدایش کردم! نگاه کنید! کلاه سرش است! امام جماعت همین است!»

از حماقت سرگرد عراقی خنده‌ام گرفته بود.

متوجه حمید شدم که با تعجب به سرگرد عراقی نگاه می‌کرد. حمید را به خاطر کلاهی که چند روز زحمت کشیده بود تا از جورابش درست کند، به انفرادی بردند و با شکنجه از او پذیرایی کردند.

[صفحه ۲۹]

نهر پاکیزگی

پیامبر(ص): «یا علی! بدان که منزلت نمازهای پنجگانه برای امت من مانند نهری است که بر در خانه ی یکی از شما باشد. اگر شخصی که بدنش چرکین است هر روز پنج بار در آن نهر شستشو کند، آیا چیزی از آن چرکها باقی خواهد ماند؟ سوگند به خدا که نمازهای پنجگانه برای امتم چنین است؛ تمام گناهانشان را پاک می‌کند و تیرگی قلبشان را می‌برد.»

[صفحه ۳۰]

راز نماز

آیا تا به حال فکر کرده‌اید که چرا خداوند دستور فرموده نماز بخوانیم؟ آیا برای این است که او را شکر کنیم؟ اما خداوند که احتیاج به تشکر ما ندارد. او از همه چیز بی‌نیاز است. پس چرا؟

این سؤالی است که برای ذهن کنجکاو و حقیقت‌بین همه ی نوجوانان پیش می‌آید و بهتر است با تعمق در همه جنبه‌های مختلف نماز، به جواب این پرسش برسیم. خداوند در قرآن می‌فرماید: «نماز، (نمازگزار را) از هر کار زشت و بدباز می‌دارد.»

چرا؟ مگر این چند جمله نماز و این عملی که واجب شده است، چه خاصیتی دارد که مانع انجام کارهای خلاف نمازگزار می‌شود؟ سؤال شما درست است ولی جواب ما این است که وقتی انسان برای خدا نماز می‌خواند، باید شروطی را رعایت کند تا نمازش مورد قبول خدا واقع شود. خیلی‌ها ادعا می‌کنند که نماز می‌خوانند؛ ولی در حقیقت نمازشان ارزشی ندارد. چون شرایط قبولی آن را به جا نمی‌آورند. اما شرایط نماز چیست؟

[صفحه ۳۱]

شرایط اخلاقی

کسی که می‌خواهد نماز بخواند، باید مطمئن باشد لباس که پوشیده و خانه‌ای که در آن نیت نماز کرده و خوراکی که می‌خورد از راه حلال به دست آمده باشد. نماز در خانه‌ای که متعلق به دیگران باشد و ناحق تصرف شده باشد و یا جامعه‌ای که از راه حرام خریداری شده باشد، هیچ وقت مورد قبول خداوند نیست. مسلماً کسی که بخواهد چنین شرطی را رعایت کند باید از ظلم و تجاوز بپرهیزد و حقوق دیگران را رعایت کند. یک لحظه در ذهن خود جامعه‌ای را تصور کنید که مردمش چنین نمازهایی می‌خوانند.

شرایط اجتماعی و سیاسی

به صراحت تمام می‌توان گفت که دین اسلام با شکوه ترین دین در تمام دنیا است؟ منظور زرق و برق نیست، بلکه عظمت آن است. هیچ دینی عظمت اسلام را ندارد. موسم حج را در نظر بیاورید. میلیون‌ها مسلمان از هر نژادی گرد هم جمع می‌شوند و با لباسی یک‌رنگ و زمانی مشترک عبادت می‌کنند و نماز می‌خوانند. حتماً تصاویر مراسم حج را از طریق تلویزیون دیده‌اید که همه ی مسلمانها با هم به رکوع و سجود می‌روند و عظمت دین خویش را نشان می‌دهند.

حج واجب است. ولی برای زمان‌های غیر از حج توصیه‌های بسیاری به نماز جماعت و خواندن نماز در مساجد شده است. شرکت در نماز جماعت گرچه مستحب است؛ ولی به جا آوردن آن

[صفحه ۳۲]

بسیار تأکید شده است. در قرآن آمده: «ای اهل ایمان؛ هر آنگاه برای نماز جمعه خوانده شدید، پس به سوی یاد خدا بشتابید و کسب و تجارت را رها کنید که اگر بدانید این نماز جمعه از هر تجارتی برای شما سودمندتر و بهتر خواهد بود.»

شرکت در نماز جماعت، علاوه بر اینکه در میان مسلمانها اتحاد به وجود می آورد. باعث عظمت دین نیز می شود. وقتی اذان گفته می شود. در سراسر دنیا، میلیونها مسلمان قیام می کنند و به سوی یک قبله نماز می گذارند. هیچ کدام از ادیان دنیا چنین شکوه و ابهتی ندارند و چنین پیوندی که روزی ۵ مرتبه تکرار می شود؛ حتی اگر به صورت فردی انجام شود.

شرایط بهداشتی

از مهمترین شروط قبولی نماز، پاکی و طهارت است. طهارتی که موجب سلامتی نمازگزار می شود. و این نشانه ی اهمیتی است که اسلام به نظافت داده است. پیامبر اسلام(ص) می فرمایند: «دین بر نظافت بنا شده است.» نمازگزار در روز چند مرتبه دستها و صورت خود را برای وضو می شوید و چنین عملی باعث تمیزی و نظافت او می شود. بخصوص که وضو با آب سرد سفارش شده است. امروزه علم به اهمیت آب سرد در نشاط پوست پی برده است.

اما در مورد تیمم خاکی که نمازگزار با آن می تواند تیمم کند، باید

[صفحه ۳۳]

تمیز باشد و سفارش شده که هرگز با خاک کوچه و خیابان تیمم نکنید. مسلماً چنین خاکی پر از آلودگی و میکروب است ولی اکتشافات جدید علمی نشان می دهد که خاک تمیز خودش نوعی میکروب کش است و به همین دلیل نیز حضرت علی(ع) که به ابوتراب شهرت یافته بود، گاهی بر روی خاک تمیز و آفتاب خورده، می خوابیدند.

شرایط معنوی

حالا اگر کسی تمام این شرایط را انجام داد کافی است؟ خیر. مهمترین مرحله مانده است. آن هم توجه و دل دادن به نماز است. نه مثل بعضی ها که فقط به عنوان رفع تکلیف خم و راست می شوند و نماز می خوانند. در قرآن کریم آمده است: «وای بر نمازگزاران! آنان که از یاد خدا غافلند و نماز را سبک می شمارند.»

آنها لذت نماز را نچشیده‌اند. در نماز، انسان با خالق خودش خلوت می‌کند و به او نزدیک می‌شود. در نماز است که او همراه همه ی مخلوقات عالم به تسبیح خدا می‌پردازد و همراه ماه و ستاره و خورشید و آسمان در برابر خدا به سجده می‌رود و با یاد خدا قلب خود را آرامش می‌بخشد. چنین انسانی که دمامد به یاد خدا است و حس خضوع را در دلش بارور کرده، به جایی می‌رسد که به معنای واقعی حس می‌کند که همیشه خدا با او هست. نه فقط به لفظ! در سوره ی طه می‌خوانیم: «هر کس از یاد من دوری گزید، پس به درستی که در زندگانی خود به سختی و تنگی در خواهد افتاد.»

[صفحه ۳۴]

بی‌هیچ تردید، یاد خدا بزرگترین عامل رستگاری و نجات بشر است. هیچ چیز مثل نماز و توجه خالص در نماز، انسان را به یاد خدا نمی‌اندازد. بعضی‌ها فقط کلمات نماز را می‌خوانند، بدون اینکه به معنای آن توجه کنند یا حتی فکر کنند. باید دانست که اگر نماز آگاهانه خوانده نشود، هیچ بهره‌ای را نصیب نمازگزار نمی‌کند. نمازی که با کسالت و بی میلی خوانده شود نمی‌تواند در انسان یاد خدا را زنده کند. حال با توجه به شرایطی که گفته شد، می‌توان فهمید که چرا نماز انسان را از بدیها باز می‌دارد؛ چرا نماز برای مسلمانها واجب شده است.

روزی پیامبر به یاران خود فرمود: «فرض کنید نه‌ری در کنار خانه ی شما باشد و شما هر روز پنج مرتبه در آن شستشو کنید. آیا به تن شما هیچ اثری از آلودگی می‌ماند؟ نمازهای پنج گانه هم همین اثر را دارند.» در اقامه ی نماز، اسرار فراوان گفته و ناگفته‌ای هست. نمازی که عبادت است و خودسازی و رشد دهنده ی جامعه اسلامی. به همین دلیل است که نماز، ستون دین است. کاش راجع به نماز بیشتر می‌دانستیم.

[صفحه ۳۵]

نماز و استجاب دعا

پاسی از شب گذشته بود و ابوعلی سینا هنوز نتوانسته بود مسأله مشکلی را که پیش رو داشت، حل کند. بالاخره از جای برخاست، وضو گرفت و به نماز ایستاد. وقتی نمازش تمام شد، همچنان بر سر سجاده نشست و با آرامش عجیبی که در دل خود احساس می‌کرد، بار دیگر در فکر آن مسأله پیچیده که ذهنش را مشغول کرده بود، فرو رفت. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که جواب آن را یافت. پس، دوباره به سجده رفت و خدا را شکر کرد.

ابن سینا در شرح حال خود نوشته است: «هر گاه در مسأله‌ای متحیر می‌ماندم، به مسجد می‌رفتم و نماز می‌خواندم و به درگاه آفریدگار جهان می‌نالیدم، باشد که مشکل را به من بگشاید و آن سختی را بر من آسان نماید.»

کسانی هم که پیوسته با او تماس داشتند، در نوشته‌های خود اقرار کرده‌اند که بارها شاهد استجاب دعاى او بوده‌اند. شاید برای شما هم اتفاق افتاده باشد که برای حل مشکلاتان از نماز کمک گرفته‌اید و

[صفحه ۳۶]

موفق شده‌اید. همه ی ما در خواستهایی از خدا داریم که برای برآورده شدن آنها حاضر به هر کاری هستیم. اما چرا ابوعلی سینا برای برآورده شدن درخواستش نماز خواند؟

جواب این سؤال، آرامشی است که در هنگام نماز به نمازگزار دست می‌دهد. آیا شما هم این آرامش را تجربه کرده‌اید؟ بگذریم از کسانی که بدون توجه و با عجله بعنوان رفع تکلیف نماز می‌خوانند. جواب این سؤال را باید از آنهایی پرسید که وقتی رو به قبله می‌ایستند، فقط به خدا فکر می‌کنند.

وقتی با گفتن «الله اکبر» نماز را شروع می‌کنیم، همه ی ارتباطها قطع می‌شوند و ما می‌مانیم و خدا، دیگر کسی اجازه ندارد به حریم خلوت ما با او راه یابد. با او خلوت می‌کنیم و حرف می‌زنیم و مطمئن هستیم که به حرفها و درد دلهایمان گوش می‌دهد. خدایی که می‌گوید: «اگر بندگانم می‌دانستند چقدر آنها را دوست دارم، سر از پا نمی‌شناختند»

و چه لذتی بالاتر از این اطمینان که خالق بهترینها، پروردگار مهربانترینها بدون هیچ اعتراض و پرسشی، بدون آن که اسرارمان را برای دیگران بازگوید، شنوای سخنان ما می‌شود. شنوای شکوه‌ها و آرزوهای کوچک و بزرگی می‌شود که در خیالمان موج می‌زنند.

وقتی این آرامش به اوج خود می‌رسد که با یقین می‌دانیم او این چنین بندگان را دوست دارد.

کمترین حسن نماز آن است که با اطمینان و احساس آرامش از خدا

[صفحه ۳۷]

خواسته ی خود را می‌خواهیم. کسی که همیشه گوش به فرمان خدایش می‌سپرد و نمازهایش را مرتب می‌خواند، لااقل وقتی مشکلی برایش پیش می‌آید، با خیال راحت و بدون شرمندگی از خدا تقاضای اجابت می‌کند. اما کسی که نمازش را ترک می‌کند و یا یک خط در میان می‌خواند، چه؟ او با چه رویی می‌خواهد از خدا تقاضای برآوردن دعایش را بکند؟ با چه آرامشی؟ حتی آن موقع که سجاده را پهن می‌کند و سر بر مهر می‌گذارد و اشک می‌ریزد، در دل خود در تشویش و نگرانی است که آیا من، من که خواسته ی ساده و کوچک پروردگارم را نادیده گرفتم و تنبلی کردم، می‌توانم امیدوار باشم که او خواسته بزرگ مرا برآورده کند؟ با این همه شرمندگی چطور از خدا بخواهم مرا یاری کند؟ در حالی که حتی نعمتهای فراوانش را شکر نکردم. اما خدا مهربان و در رحمتش گشاده است.

البته میان کسی که همیشه با آرامشی معنوی با خدا راز و نیاز می‌کند و اگر خواسته‌ای خواست و اجابت نشد، می‌داند که مصلحتش در اجابت دعایش نبوده است، با کسی که مضطرب و مردّد با خدا حرف می‌زند و اگر دعایش برآورده نشد، نمی‌داند چرا، فرق بسیار است. به این علت است که پروردگار دعاهایی بس دور از انتظار نمازگزاران واقعی‌اش را برآورده می‌کند؛ دعاهایی که عقل را متحیر می‌کنند و نمونه‌های فراوانش را می‌توانید از ساکنین شهرهای مذهبی ببینید.

[صفحه ۳۸]

حکایت باران!

در سال ۱۳۶۲ قمری، هنگامی که کشور ایران در اشغال قوای متفقین بود، مدت زیادی باران نبارید و مردم قم در سختی بی‌آبی قرار گرفتند. همه، آینده ی وخیمی را پیش‌بینی می‌کردند. بنابر درخواست مردم قرار شد «آیت‌الله سید محمدتقی خوانساری» (ره) برای طلب باران نماز بخوانند. پس، آن مرحوم با عده‌ای نزدیک به بیست هزار نفر از مردم طبقات مختلف به طرف «خاکفرج» که در ضمن، نزدیک محل استقرار سربازان انگلیسی و آمریکایی بود، به

راه افتادند. در میان تمسخر سربازان متفقین و ایرانی‌های بی اعتقاد دو روز پی در پی نماز خواندند و از خدا طلب باران رحمت کردند. در پایان روز دوم درست در زمانی که تمسخر ناظران به اوج رسیده بود. ناگهان توده‌های ابر در آسمان پیدا شدند و آسمانی را که تا چند لحظه قبل از آن آفتابی بود و علائم ظهور باران نداشت، پوشاندند و قبل از این که مردم به خانه‌های خود برسند، باران شدیدی بارید و رودخانه ی خشک را پر از آب کرد سربازان متفقین که با حیرت ناظر ماجرا بودند، بلافاصله خبر را به خارج مخابره کردند و آنهایی که نمازگزاران را تمسخر می‌کردند، چاره‌ای ندیدند جز آن که شبانه فرار کنند.

[صفحه ۳۹]

همسفر نور

باز به شوق نماز پر شدم از عطر و گل
کفتر دل پر کشید پر شدم از عشق و شور

از افق جانماز پر زدم از دشت شب
صبح معطر رسید تا افق پاک نور

عطر حقیقت رسید من همه باور شدم
من متولد شدم من من دیگر شدم

باز به شوق نماز پیچک دل رشد کرد
همسفر نور شد رد شد از اندوه سرد

وہ چه صمیمیتی است در کلمات نماز
هرچه بگویم کم است من ز صفات نماز

در خانه ام کلثوم

حضرت علی (ع) باز از جای برخاست و از اتاق بیرون رفت. ام کلثوم با نگرانی رفت و آمدهای پدر را نگاه می کرد. بالاخره طاقت نیاورد و گفت: «پدر جان! چرا مدام از اتاق بیرون می روی؟ کمی بخواب! امشب هیچ نخوابیده ای.»

امیرالمؤمنین (ع) لحظه ای به چشمان مضطرب دخترش نگاه کرد و آن گاه جواب داد:

«دخترم! منتظرم تا وقت نماز صبح شود. به خدا سوگند که این نماز، آخرین نماز من در مسجد است و بزودی شهید می شوم.» ام کلثوم پس از شنیدن این سخن، پریشان احوال به پای پدر افتاد و با التماس گفت: «پدر جان! اگر چنین است، نرو. بگذار فرد دیگری به جایت در مسجد نماز بخواند.»

امیرالمؤمنین (ع) با مهربانی به دخترش گفت: «اما نمی توان از قضای الهی فرار کرد.»

بعد مکتی کرد و افزود: «پیامبر (ص) به خوابم آمد و از حالم جويا

شد. به او از دست این مردم که دلم را شکسته اند، شکایت کردم و ایشان وعده ی شهادتم را دادند.»

ام کلثوم در مقابل این جواب دیگر هیچ نگفت و با حسرت به پدر نگاه کرد.

با صدای مؤذن، حضرت آماده رفتن شد تا برای آخرین بار در محراب مسجد نماز بخواند. امام حسن (ع) هم رسید و از پدر اجازه خواست تا همراهی اش کند. امام (ع) اجازه نداد و از اتاق بیرون رفت. ناگاه مرغابیهای خانه ی حضرت برخلاف عادت معمول، جلوی پای حضرت جمع شدند. صحنه ی عجیبی بود، امام (ع) ایستاده بود و مرغابیها بال و پر می زدند و جیغ می کشیدند. خواستند آنها را برانند که امام (ع) مانع شد و گفت: «آنها را به حال خود بگذارید و نرانید که این مرغان، نوحه گران هستند.»

و بعد سرش را به آسمان بلند کرد و گفت: «خدایا! مرگ را برای من مبارک گردان!»

و رفت اما ام کلثوم همچنان می‌گریست.

برادر و پدر قطامه در جنگ با حضرت علی(ع) کشته شده بودند و او جز انتقام آرزویی نداشت. وقتی ابن ملجم از او درخواست ازدواج کرد، خندید و گفت: «اگر می‌خواهی به ازدواج تو درآیم، باید بدانی که مهریه‌ام، سر علی است.»

ابن ملجم که قبلاً الطاف زیادی از امیرالمؤمنین(ع) دیده بود، در مقابل فریب دنیا طاقت نیاورد و در شب نوزدهم ماه رمضان،

[صفحه ۴۲]

شمشیرش را به زهری مهلک آغشته کرد و در مسجد به انتظار نشست.

حضرت علی(ع) مثل هر سحر، پا به مسجد گذاشت و در محراب به نماز ایستاد؛ در حالی که می‌دانست قاتلش در انتظار سجده ی او؛ گوشه‌ای تاریک از مسجد لحظه شماری می‌کند؛ پس به سجده رفت. ابن ملجم شمشیر را که زیر عبایش پنهان کرده بود، بیرون آورد و بالای سر امام(ع) ایستاد. دستهایش را با تمام نیرویی که داشت، عقب برد و ضربه ی محکمی بر سر امام(ع) وارد کرد؛ ضربه‌ای که تا پیشانی‌اش را شکافت و خون مثل فرشی زیر پایش را سرخ کرد. یکدفعه صدای حضرت علی(ع) سکوت مسجد را شکست؛ نه با ناله و یا گریه. او فقط با صدای بلند گفت: «به خدای کعبه، رستگار شدم.»

امام حسن(ع) سر پدر بزرگوارش را بر دامن گرفته بود و با گریه می‌گفت: «پدر، پشت مرا شکستی. چه گونه می‌توانم تو را با این حال ببینم؟»

جمعیت زیادی پشت در خانه جمع شده بودند، امام از فرزندانش خواهش کرد تا به آنها بگویند، بروند. اما جمعیت توان دل کندن نداشت. بالاخره هر کدام به سویی رفتند و تنها اصبع بن نباته ماند که حاضر نبود بدون دیدن مولایش برود. بالاخره امام(ع) او را طلبید و اصبع با گریه به پایش افتاد. امام(ع) گفت: «چرا گریه می‌کنی؟ مگر نمی‌دانی من به سوی سعادت می‌روم.»

اصبع نالید: «برای خودم گریه می‌کنم. برای جدایی از تو.»

[صفحه ۴۳]

ابن ملجم را که نتوانسته بود فرار کند، آوردند. او مغرورانه پیش می‌آمد. حضرت با دیدن قاتلش فرمود تا از شیری که به او داده بودند به ابن ملجم هم بدهند. آنگاه به فرزندانش وصیت کرد که: «اگر من زنده ماندم، او را عفو می‌کنم؛ ولی اگر زنده نماندم، تنها با یک ضربه او را قصاص کنید؛ چون او تنها یک ضربه بر سرم زد.»

شهادت

دو شب پس از ضربت، امام به شهادت رسید و شیعیانش را غریب و تنها رها کرد، نمی‌توانیم بگوییم نیست؛ که هست و همیشه هم هست.

[صفحه ۴۴]

نماز در اسارت

شبی یکی از بچه‌ها - که برادر شهید نیز بود - از جا برخاست و شروع به اقامه ی نماز کرد. لحظاتی بعد، چهار نفر از بچه‌ها به او اقتدا کردند. من هم تصمیم گرفتم به او اقتدا کنم؛ اما در همان لحظه به یاد دورانی افتادم که در مسجد محل، به عنوان مکبر امام جماعت بودم. فکر کردم که با صدای تکبیر من، افراد بیشتری به نماز جماعت رو می‌آورند. همین طور هم شد. با صدای تکبیر، هر لحظه افراد نمازگزار زیادتر شده و سرانجام به جز چند نفر انگشت شمار، همگی نماز جماعت خواندند. این نماز، نماز بسیار با شکوهی بود که با چهار نفر شروع شد و با ده‌ها نفر به پایان رسید.

مکبر سابق جعفر مزیدها

[صفحه ۴۵]

شهید مطهری و نماز

شهید مطهری از دانشمندان ایرانی است که در اوایل انقلاب به دست دشمنان به شهادت رسید. این شهید بزرگوار در میان کتابهای مهمی که درباره ی فلسفه، اسلام و موضوعهای دیگر نوشته است، کتاب معروفی دارد بنام «داستان

راستان» که مورد علاقه ی کودکان و نوجوانان است، شهید مطهری از معدود کسانی بود که در دایره ی فعالیتهايش، کودکان و نوجوانان را فراموش نکرد. این معلم بزرگ در روز ۱۲ اردیبهشت به شهادت رسید و به همین مناسبت این روز را بنام روز معلم، نامگذاری کرده‌اند. در زیر، چند خاطره از اطرافیان ایشان درباره ی نمازشان می‌خوانیم. دو خاطره مربوط به شب شهادت ایشان است.

آخرین سخن

فرزند شهید مطهری تعریف می‌کنند که:

در شب دوازدهم، پدرم آماده می‌شدند تا به مجالس هفتگی خود بروند. ایشان در این مجالس به بررسی اوضاع سیاسی ایران و جهان

[صفحه ۴۶]

می‌پرداختند. من دنبال جانماز و مهر می‌گشتم تا نماز مغرب را بجا آورم. پس، یک جانماز برداشتم. در این وقت مادرم به کتابخانه آمد و از من پرسید: «چرا از جانمازهایی که برای میهمانان کنار گذاشته‌ام، استفاده می‌کنی؟» پدرم که سخنان ایشان را شنید، گفت: «مسأله‌ای نیست. مهم، به جا آوردن نماز در اول وقت است؛ چون نماز از هر چیزی با ارزشتر و مهمتر است.»

این جملات، آخرین سخنانی بود که از پدرم شنیدم چون پس از آن به جهت شرکت در جلسه از منزل خارج و به دست دشمنان شهید شد.

آخرین نماز شب

فرزند شهید ضمن تشریح وقایعی که در شب شهادت این بزرگوار اتفاق افتاد، چنین می‌گویند: «در آن شب که پدر به شهادت رسید، همه ی اهالی خانه تا صبح بیدار ماندیم. در میان اندوهی که در غم از دست دادن ایشان بر خانه حاکم بود، خوب که دقت کردیم، متوجه شدیم که صدای ساعت پدرم است. ایشان برای خواندن نماز شب ساعت خود را روی دو و نیم تنظیم می‌کرد. بلند شدیم و زنگ آن را قطع کردیم، چون دیگر ایشان در قید حیات نبودند که برخیزند و نماز شب بخوانند. او زودتر از زمانی که هر شب نماز می‌خواند، در خیابان و در میان خون مطهرش نمازش را خوانده بود.»

نماز عید فطر

برای ما ایرانی‌ها وجود امام رضا(ع) در ایران، نعمت بزرگی است و مشهد، این شهر مقدس، میعادگاه عاشقانی است که به شوق دیدار او از راههای دور و نزدیک به نزد آن حضرت می‌روند. خادمان حرم امام رضا(ع)، روزی را بخاطر نمی‌آورند که حرم لبریز از زائرین عاشق نباشد. او شفاعت کننده و وساطت کننده ی زائرینش در نزد خداست. او یادگار پیغمبر(ص)، فرزند فاطمه(س) است. او راه رسیدن به خداست. امام(ع) دور از همه ی وابستگی‌ها و در شهر و دیاری غریب به شهادت رسید؛ ولی اگر او پیش ما نبود، ما چقدر تنها می‌شدیم.

حدیثی در نیشابور

مردم شهر نیشابور از کوچک و بزرگ در انتظار آمدن کاروان امام نشسته بودند و عاشقانه انتظار می‌کشیدند؛ انتظار پسر پیغمبرشان که می‌آمد. بالاخره پرچمهای کاروان از دور پیدا شد. مردم به پا خاستند و با شور و هیجان به استقبال رفتند. جمعیت دور تا دور امام ایستاده

بودند و منتظر دیدن روی او بودند. امام(ع) سایبان مهد را برداشت و مردم با دیدن امام(ع) منقلب شدند و به گریه افتادند؛ زیرا امامشان را در کنار خود می‌دیدند. مردم نمی‌دانستند چرا گریه می‌کنند، از شوق دیدارش یا از غم سالها دوری؟ فقط می‌گریستند. بالاخره عده‌ای از بزرگان شهر به پا خاستند و به امام گفتند: «حال که از پیش ما می‌روید، حدیث و سخنی بگویید تا در دل‌های ما بماند و قلب‌های ما را روشن کند.»

امام(ع) به چشم‌ها و چهره‌های عاشق و منتظر مردم نگاه کرد و سخن آغاز کرد؛ در حالی که خود، آنچه را که آنان نمی‌دانستند، می‌دانست، بله! او می‌دانست که برای همیشه پیش آنان و در سرزمینشان خواهد ماند. مردم که تا آن زمان گریه می‌کردند، گریه را فروخوردند تا گوش به سخن امامشان بدهند. و امام(ع) گفت: «حدیث کرد مرا پدرم

حضرت موسی بن جعفر» که فرمود، حدیث کرد مرا پدرم «جعفر بن محمد صادق» که فرمود، حدیث کرد مرا پدرم «محمد بن علی باقر» که فرمود، حدیث کرد مرا پدرم «حسین بن علی شهید» که فرمود، حدیث کرد مرا پدرم «امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب» که فرمود، حدیث کرد مرا پسر عمم «محمد» رسول خدا که فرمود، حدیث کرد مرا «جبرئیل» که فرمود خدای تعالی می‌فرماید: کلمه ی لا اله الا الله حصار من است. پس هر کس که بگوید آن را و داخل حصار من شود، ایمن از عذاب من خواهد بود.»

و بعد امام(ع) مکتی کرد و افزود: «ولی به شرطی و شروطی که من

[صفحه ۴۹]

از شروط آن هستم.»

به این ترتیب، امام به مسأله امامت که حاکمین وقت قصد پنهان کردنش را داشتند، اشاره کردند و نام تمام امامها را بردند و همچنین مسأله ولایت و نیز عظمت ایمان به خدا را به بهترین شکل مطرح کردند.

نماز عید فطر

همه ی مردم به انتظار خروج امام(ع) بودند. سران و اشراف و نظامیان هم با لباسهای فاخر سوار بر اسبهای اصیل و آراسته جلوتر از بقیه مردم ایستاده بودند. مردم همه می‌کردند و درباره ی اولین نمازی صحبت می‌کردند که می‌خواستند با امام(ع) بخوانند. امام(ع) از خانه بیرون آمد و همه با دیدن ایشان ساکت شدند. آنچه می‌دیدند برایشان شگفت آور بود. او با لباسی بسیار ساده و با پای برهنه آماده ی نماز شده بود. مردم که عادت کرده بودند مأمون و دیگر مأموران حکومتی را حتی در هنگام نماز با لباسهای فاخر ببینند، در سکوت، راه را برای امامشان باز کردند، امام(ع) قدمی برداشت و با صدای بلند گفت: «الله اکبر»

و مردم هم که از صمیمیت و سادگی امام به شور و هیجان آمده بودند، تکرار کردند: «الله اکبر»

و به دنبال او عازم محل نماز شدند. نظامیان و اشراف که تازه از بهت درآمده بودند، از اسبها پیاده شدند و کفشها و لباسهای فاخرشان

[صفحه ۵۰]

را درآوردند. آنهایی هم که شتابزده‌تر بودند، با چاقو بند کفشها را بریدند و دنبال جمعیت دویدند. هیچکس چنین شکوهی را که از سادگی برخاسته باشد، به یاد نداشت. همه قدم برمی‌داشتند بی آن که از نظر مقام و جلال بر دیگری برتری داشته باشند. شاید برای بعضی اولین بار بود که همدوش فقیری راه می‌رفتند. جمعیت در شور پیش می‌رفت و مقام معنوی امام رضا(ع) هر لحظه بیشتر در دلها جای می‌گرفت؛ ولی بالاخره خبر به گوش مأمون رسید. او که همواره سعی کرده بود تا امام را مجبور به قبول مقام ولایتعهدی کند و آن گاه بتواند بگوید، او علاقه مند به مقام دنیاست؛ او که به زور و جبر امام را به نزد خود آورده بود تا از نزدیک مراقبش باشد و راه نفوذ محبتش بر دلها را سد کند، با شنیدن این خبر هراسان شد. چون می‌دانست که اگر امام(ع) مراسم را تا آخر بر پا کند و سخنرانی نماید، دیگر خودش بر تخت خلافت نمی‌تواند بماند و خشم و بیداری مردم باعث سقوطش خواهد شد. پس، فوراً دستور داد تا امام رضا(ع) را از نیمه راه برگردانند. و به مردم بگویند که حال ایشان برای انجام مراسم مساعد نیست. و امام را برگردانند و مردم را تنها گذاشتند با حسرتی که در قلبهای آرزومندشان مانده بود.

[صفحه ۵۱]

با نماز شهید رجایی

روزی نزدیک ظهر به منزل شهید رجایی رفتم. ظهر، صدای اذان که شنیده شده، ایشان از جا برخاستند و برای اقامه ی نماز آماده شدند. ایشان را صدا زدند که: «غذا آماده است و سرد می‌شود. اگر اجازه می‌فرمایید، بیاوریم.» شهید رجایی در همان حال فرمودند: «خیر، بعد از نماز.» نگاهی به صورت آرام و چهره ی متبسم شهید رجایی انداختم. با لبخند به من گفت: «عهد کرده‌ام هیچ وقت قبل از نماز ناهار نخورم. اگر هم زمانی ناهار را قبل نماز خوردم و نماز را اول وقت نخواندم، فردایش را روزه بگیرم.» ایشان همیشه می‌فرمودند: «به کار بگویید وقت نماز است، به نماز نگویید کار دارم.» دکتر غلامعلی افروز

[صفحه ۵۲]

پله‌ای از آب

قاسم رفیعا - طرّقه

عروج روشن روح است، سجده ی امواج
اسیر پای شکوه است، جاده معراج

حریر سبز بهار است، باغ سجاده
مکان رؤیت یار است، باغ سجاده

کویر خسته و خشک است، سینه در خواب
وضو میان من و دوست، پله‌ای از آب

صدای زمزمه ی آب با اذان آمیخت
و دست خسته ی یک مرد بر خدا آویخت

رسیده صبح و شکسته است پشت شام سرد
رسیده فرصت پرواز روی بام درد

دوباره مسجد و هنگام با خدا بودن
دوباره از همه خویشها جدا بودن

دوباره پر زدن از خاک و تا خدا رفتن
به باغ روشن خورشید با خدا رفتن

نماز و فرصت نجوای دراز با معبود
نماز و پله ی سبزی به خانه ی مقصود

وجود بنده سکوت است در حضور او
سوار بال قنوت است در حضور او

نماز، زمزمه و ناله های خلوت روح
نماز و کشتی امید همسفر با نوح

راز اذان

می خواهیم راجع به اذان حرف بزنیم، صوت اذان دعوت به نماز است. زمانی که اسلام به پیروزی رسید و فتح مکه با موفقیت انجام شد، پیامبر به «بلال» فرمود که بر بالای کعبه رود و اذان بگوید. بلال برده ای سیاهپوست بود و تا قبل از اسلام کسی برای او ارزش انسانی قائل نبود. او بر بلندترین مکان رفت و با صدایی رسا اذان گفت. پس، جمعیت خاموش شد و همه به ندای او که خداوند را به توحید می خواند، گوش دادند.

اذان، سرود دین ما است و با آن، مسلمانها روزی سه بار دعوت می شوند تا در خلوت دل خویش با خدا ملاقات کنند. اذان اگر چه مستحب است، ولی پاداش کسی که بعد از آن نماز بخواند، بسیار است. اما چرا؟

هیچ به اذانی که نیمه شب در فضای آسمان سحر می پیچد، گوش داده اید؟ عجیب روحبخش است. انگار زیباترین آهنگهاست. وقتی صوت اذان از مسجد شهر پخش می شود، گویی خدا بندگانش را

می‌خواند که: «ای بندگان! از هر نژاد و در هر مقامی که هستید، لباس اخلاص به تن کنید و به نماز بایستید! آنگاه می‌فهمید که در برابر خدا هیچ امتیازی نسبت به هم ندارید، مگر به تقوایتان.»

وقتی صدای اذان بلند می‌شود، مسلمانان در هر جای دنیا و هرچند که پراکنده باشند، رو به سوی انجام یک عمل می‌برند؛ نماز!

در آن زمان که رسانه‌های ارتباطی وجود نداشت، اذان غیر از فواید معنوی که داشت، وسیله‌ای برای اعلام وقت نماز نیز بود. اما امروزه که رسانه‌های ارتباطی برای خبر دادن وقت نماز بسیار قوی هستند، باز هم نیاز به اذان احساس می‌شود؛ زیرا بانگی است که مسلمانان را به اتحاد می‌خواند؛ و این، یکی از اسرار اذان است. فکر کنید اگر اذان نبود، این اتحاد چه جلوه‌ی کمرنگی داشت. مثلاً رادیو فقط اعلام می‌کرد: «مسلمانان گرامی! وقت نماز است. خوب حالا ادامه‌ی برنامه!»

ولی اذان نوعی تشریفات اولیه برای نماز است و عظمت این عمل بی‌نظیر را به بهترین شکل نشان می‌دهد. غیر از حالات معنوی خاصی که در شنونده ایجاد می‌کند، باعث می‌شود تا در کار نمازگزاران تمام دنیا هماهنگی به وجود آید و پوشیده نیست که این نوع هماهنگی چه تأثیری در اذهان غافل و به خواب رفته دارد. وقتی نمازگزار حس می‌کند که حتی در تنهایی و مکانی دور افتاده، زمانی که می‌خواهد نمازش را شروع کند، هزاران هزار نفر همچون او به نماز ایستاده‌اند، چه عظمتی در عمل خود احساس می‌کند! شاید یکی از

دلایلی که در مورد نماز اول وقت سفارش شده است، همین باشد.

خوب، حال بد نیست پس از این سخنان که در مقابل عظمت و اسرار نماز، قطره‌ای است از دریا، با هم اذان بگوییم و به معانی آن توجه کنیم:

اول باید چهار مرتبه گفت: الله اکبر، خدا بزرگ است، از هر چه که در فکر بگنجد، همه با صدای بلند می‌گوییم: «خداوند ما از هر چه که گفته و نوشته می‌شود، بزرگتر است. بزرگتر و بلند مرتبه تر از تمامی دیده‌ها و شنیده‌ها، بزرگتر از تمامی آنها که خود را بزرگ می‌دانند.»

خوب، حالا دوبار می‌گوییم: اشهد ان لا اله الا الله و شهادت می‌دهیم که هیچ خدایی جز او نیست. کس دیگری مثل او؟ نه! مگر می‌شود کسی را جای او پرستش کنیم؟ خدایی که یکتا و بی‌همتاست. او که خالق من است و تمام آنچه که می‌بینیم و نمی‌بینیم. مگر می‌شود جز او را پرستید؟ تنها او لایق پرستش است و بس، نه کسانی که آفریده ی او هستند.

حال باید دو مرتبه گفت: اشهد ان محمداً رسول الله آری! گواهی می‌دهم که حضرت محمد(ص) فرستاده ی اوست. پیامبری که خاتم پیامبران است. او که مظهر و نمونه ی آفرینش است. برترین برترهاست و جمیع خوبیها، پیامبر موعودی بود که تمام انبیا مژده ی رسالتش را از آغاز به پیروان خود داده بودند. و حالا: اشهد ان علیاً ولی الله و شهادت می‌دهم که ولایت علی (ع) را پذیرفته‌ام. آن کس که پیامبر گفت: «هر کس من مولای او هستم،

[صفحه ۵۷]

علی نیز مولای اوست.» آن کس که پیامبر گفت: «اگر من شهر علم هستم، علی دروازه ی آن است.» او که اولین کسی بود که اعلام به یاری پیامبر فرمود. آری! شهادت می‌دهم که او و فرزندان معصومش را الگو قرار دهم و از دستوراتشان پیروی کنم.

و اینک بشتابید به سوی نماز، حیّ علی الصلوة. ای بندگان خوب خدا، بیایید به سوی نمازی که ستون دین است؛ که بهترین عمل برای یاد خداست. نمازی که بال و پر پرواز می‌دهد و بنده ی خاکی را تا اوج آسمان می‌برد. پس، ای بندگان که به سوی نماز می‌روید؛ حیّ علی الفلاح. بشتابید به سوی رستگاری که به حقیقت خواهید رسید.

[صفحه ۵۸]

اذان نیمه شب

در زمان «معتصد» بازرگان پیری از یکی از سران سپاه مبلغ زیادی طلبکار بود به هیچ وجه نمی‌توانست آن را وصول کند. ناچار تصمیم گرفت به خود خلیفه متوسل شود؛ اما هر وقت به دربار می‌آمد، دستش به دامن خلیفه نمی‌رسید؛ زیرا دربانان و مستخدمان درباری به او راه نمی‌دادند.

بازرگان بیچاره از همه جا مأیوس شده بود که شخصی او را به نزد خیاطی فرستاد و گفت: «این خیاط می‌تواند گره از کار تو باز کند.»

بازرگان پیر در حالی که مطمئن بود او نیز نمی‌تواند کاری انجام دهد؛ به نزد خیاط رفت، زیرا در جایی که افراد سرشناس شهر نتوانسته بودند او را یاری دهند، پس چگونه یک خیاط ساده می‌توانست چنین کند. اما وقتی ماجرا را برای خیاط تعریف کرد، او با خونسردی گفت: «برو به آن سپاهی بگو، اگر پولم را ندهی، خیاط از تو شکایت می‌کند.»

تاجر درمانده حال فکر کرد که خیاط بیهوده سخن می‌گوید؛ ولی برای آن که آخرین در را هم زده باشد، پیش مرد سپاهی رفت و جمله ی

[صفحه ۵۹]

خیاط را تکرار کرد. بر خلاف انتظارش، رنگ مرد پرید و فوری پول او را داد. این ماجرا بازرگان پیر را در شگفتی فرو برد و پیش خیاط برگشت و با اصرار زیاد از او خواست تا علت را بگوید. او نیز چنین تعریف کرد: «شبی از خیابان عبور می‌کردم و افسری از سپاه عثمانی را دیدم که مست از شرابخواری عربده می‌کشید و فحش می‌داد. در همین وقت زنی از خیابان می‌گذشت که افسر مست راهش را بست. زن با التماس و فریاد از رهگذران کمک خواست. ولی مردم از ترس، جرأت نداشتند جلو بروند. من پیش رفتم و با نرمی از او خواستم تا از سر راه زن کنار برود. او با چماقش به من حمله کرد و دوستانش را هم فرا خواند تا مرا دور کنند. جمعیت از ترس متفرق شد و من هم ناچار شدم برای حفظ جانم در برابر آن سربازان مست از آن جا دور شوم.

ولی فکر زن بیچاره لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد و با خود می‌اندیشیدم که چطور او را یاری دهم. یکدفعه فکری به ذهنم رسید. فوراً به مسجد رفتم و از بالای مناره با صدای بلند اذان گفتم. ناگهان دیدم فوج سربازهای سواره و پیاده به

خیابانها ریختند و همه پرسیدند: «این کیست که در این وقت شب اذان می‌گوید؟» من وحشتزده خودم را معرفی کردم. گفتند: «زود پایین بیا که خلیفه تو را خواسته است.»

مرا نزد خلیفه بردند. او که منتظر من بود، علت اذان گفتنم را پرسید. من هم جریان را از اول تا آخر برایش نقل کردم. او فوری دستور داد آن افسر را بازداشت کنند. از آن پس، من هر گاه با چنین مظالمی رو به رو می‌شوم، همین برنامه را اجرا می‌کنم. یعنی اذان می‌گویم. از آن به بعد، تمام افسرها از من حساب می‌برند.»

[صفحه ۶۰]

مخاطب خداوند

آیا شما به سن تکلیف رسیده‌اید؟ اگر رسیده‌اید، پس خوشا به حالتان؛ چرا که لیاقت آن را یافته‌اید که پروردگار مهربان شما را مورد خطاب خویش قرار دهد و شما نیز در نماز، خدای مهربان را به خاطر نعمات او سپاس گوئید.

کاش نمازی بخوانیم که خدا بپسندد و بپذیرد و به ما اجر بزرگ عطا کند. پس، چه خوب است که نماز را مرتب و اول وقت بخوانیم؛ چراکه سهل‌انگاری و بی‌اعتنایی کردن در امر نماز و گاهی خواندن و گاهی نخواندن آن که سبک شمردن نماز است، گناه محسوب می‌شود. امام صادق(ع) می‌فرماید: «به شفاعت ما نمی‌رسد، کسی که نماز را سبک بشمارد.»

اما از کجا می‌توان فهمید که نمازهای ما مورد قبول درگاه ایزدی قرار گرفته است یا نه؟ حدیثی دیگر از امام صادق(ع) است که می‌فرماید: «هر کس می‌خواهد بداند که آیا نمازش قبول شده است یا نه، پس بنگرد که آیا نمازش او را از گناهان و زشتیها باز داشته است یا نه؟ به هر قدر که نمازش او را از بدیها باز داشته، به همان قدر نمازش پذیرفته شده است.»

[صفحه ۶۱]

با صدای مؤذن

قبل از طلوع خورشید به راه افتاد. کتابهایش را هم برداشت. پا به حیاط که گذاشت، صدای مادرش را شنید:

«علی اکبر! صبح به این زودی کجا راه افتادی؟!»

- می روم بالا شهر، می گویند آن جا کار بیشتر گیر می آید.

این را گفت و از خانه بیرون زد. «علی اکبر شیرودی» در آن هنگام نوجوان بود. می رفت تا کاری پیدا کند و کمک خرج مادرش باشد. چند بار از اتوبوسها سوار و پیاده شد تا به جایی که می خواست، رسید. همه چیز این جا با جایی که او زندگی می کرد، فرق داشت؛ خانه های شیک، ماشینهای نو و خارجی، آدمهای اتو کشیده و... خیلی زود کاری پیدا کرد. کتابهایش را در جای امنی گذاشت تا بعد از ظهر به مدرسه برود؛ مدرسه ی شبانه، آن روز پا به پای کارگران دیگر، از صبح تا عصر یکسره کار کرد.

عصر، خسته و کوفته به طرف خانه شان به راه افتاد. اما هنوز چند قدمی نرفته بود که برای یک لحظه چیزی از خاطرش گذشت، هنوز

[صفحه ۶۲]

نمازش را نخوانده بود. هراسان شد. تند نگاهش را به هر سو کشید. شیر آبی در میان سبزه های توی میدان، نظرش را جلب کرد. با سرعت وضو گرفت. خواست بایستد به نماز، اما جهت قبله را نمی دانست. حیران ایستاد. باید از کسی می پرسید. یکی از دور می آمد. کت و شلوار به تن داشت و کراوات قرمزش توی چشم می زد. تند تند آدامس می جوید و زیر لب چیزی می خواند. وقتی جلوتر رسید، اکبر پا پیش گذاشت و گفت: «سلام آقا! ببخشید... من هنوز نمازم را نخوانده ام قبله کدام طرف است؟ آفتاب دارد غروب می کند.»

مرد لحظه ای جا خورد. بعد نگاهی به سر تا پای اکبر انداخت و با پوزخند گفت: «به به! آقا پسر، نمازت را نخوانده ای؟! نماز... هه هه می خواستی صبح که از خانه بیرون آمدی، همه اش را تا شب یکجا بخوانی! هه هه...» اکبر حیران ایستاده بود و آن مرد همچنان مسخره می کرد.

می خواستی قرص نماز بخوری تا مجبور نشوی آن را بخوانی...

اکبر هیچ نگفت. نگاهش را به چشمان مرد انداخت. او یکریز مسخره می کرد. اکبر کمی منتظر ماند تا شاید آن مرد برود؛ ولی او انگار نمی خواست برود.

- قیافه ات هم که مثل عمله هاست! نماز هم می خوانی!؟

اکبر دیگر نتوانست تحمل کند. دندانهایش از خشم به هم فشرده می شد و لبهایش آشکارا می لرزید. دستش را مشت کرد. نگاهی را توی چشمان مرد انداخت. دستش را عقب برد و مشتش را با تمام

[صفحه ۶۳]

قدرت توی صورت او نشاند. فردای آن روز، مرد توی بیمارستان به هوش آمد. اکبر هم بعد از چند روز از کلانتری آزاد شد. آنهایی که آن روز «علی اکبر شیروودی» را هنگام آزادی دیدند، گفتند که لبخند زیبایی بر لبش نقش بسته بود.

[صفحه ۶۴]

شیروودی و نماز

همه از اتوبوسها پیاده شدند. از تمام کشورها آمده بودند، آلمان، ژاپن، فرانسه، آمریکا و... آنها خبرنگار بودند به ایران دعوت شده بودند تا از پیروزیهای رزمندگان اسلام خبر تهیه کنند. آنها مشغول جابه جایی بودند که خبری، همه شان را به هیجان آورد.

- آقایان خبرنگاران توجه کنند! امروز، بعد از دیدار از چند جبهه، مصاحبه ای هم با خلبان، علی اکبر شیروودی خواهید داشت...

همه ی خبرنگاران می دانستند او کیست. نام و آوازه ی او به گوششان رسیده بود.

وقتی همه می خواستند به دیدار خلبان شیروودی بروند، هر کدام از خبرنگارها شروع کردند به نقل آن چیزهایی که از او می دانستند. یکی می گفت: «تا به حال، هلی کوپترش چهل بار مورد هدف قرار گرفته و او از همه ی آنها جان سالم به در برده است...»

دیگری می گفت: «تا قبل از جنگ ایران و عراق، رکورد پروازهای عملیاتی در دست خلبانان آمریکایی بود که در جنگ ویتنام شرکت داشتند، ولی می گویند حالا او در دنیا رکورد دار است و کسی به

اندازه ی او در پروازهای جنگی شرکت نداشته است...»

دیگری می‌گفت: «یک تنه با دو لشکر عراقی که در روزهای اول جنگ وارد کشورمان شده بودند، جنگیده و در یکی از جبهه‌های جنگ، از یک صبح تا شب، ۴۲ تانک عراقی را به آتش کشیده...» خلبان شیروودی در کنار هلیکوپتر جنگی‌اش ایستاده بود و خبرنگاران هر کدام به نوبت از او سؤال می‌کردند. خبرنگاری که از ژاپن آمده بود، پرسید: «شما تا چه هنگام حاضرید بکنجید؟» شیروودی خندید. سرش را بالا گرفت و گفت: «ما برای خاک نمی‌جنگیم، تا هر زمان که اسلام در خطر باشد... و ما دست در دست مظلومان این کره خاکی، به جنگ همه نامردها و ظالمین می‌رویم.» این را گفت و به راه افتاد. خبرنگاران حیران ایستادند. شیروودی آستینهای پیراهنش را بالا زد. چند نفر به زبانهای مختلف، از هم پرسیدند: «کجا! خلبان شیروودی کجا می‌رود؟ هنوز مصاحبه تمام نشده.» خلبان شیروودی همان طور که می‌رفت برگشت و لبخندی زد و بلند گفت: «نماز! دارند اذان می‌گویند...»

هلیکوپتر نام علی‌اکبر را در یادها زنده می‌کند. تمام کوههای کردستان علی‌اکبر را به یاد دادند. از همان روزهای اول درگیری او پا به این سرزمین گذاشت. خودش می‌گفت: «تا حالا چهل بار هلیکوپترم را زده‌اند و ۲۰ هزار مأموریت مختلف انجام داده‌ام، علی‌اکبر شیروودی در اردیبهشت ۱۳۶۰ در یک روز غمگین پا به آسمانها گذاشت و دیگر برنگشت.

کتاب لحظه‌های اضطراب

قصه فرماندهان ۲ - احمد دهقان